

ابوبکر در بیماری مرگ برای عمر پیمان کرد کہ از پس وی خلیفہ شود .
در روایت واقدی هست کہ ابوبکر بہ ہنگام مرگ وقتی میخواست برای عمر
پیمان کند عبدالرحمان بن عوف را خواست و گفت: « حال عمر را با من بگوی »
عبدالرحمان گفت: « ای خلیفۂ پیمبر خدا، او بہتر از آنست کہ پنداری اما
خشن است. »

ابوبکر گفت: «خشونت وی از اینست کہ مرا ملایم می بیند اگر کار خلافت
با وی افند، خشونت را بگذارد، ای ابو محمد من در کار اودقت کردہ ام و دیدہ ام کہ
وقتی دربارہ کسی خشمگین شوم، مرابہ خشنودی از او وامی دارد و چون با کسی
ملاہمت کنم، راہ خشونت را بہ من می نماید، ای ابو محمد آنچه را با تو گفتم با
کس مگوی. »

عبدالرحمان گفت: «چنین باشد.»

آنگاہ ابوبکر عثمان بن عفان را خواست و گفت: « ای ابو عبداللہ! حال عمر
را با من بگوی»

گفت: «تو حال وی را بہتر از من دانی.»

ابوبکر گفت: «ای ابو عبداللہ! حال او را بگوی»

گفت: «بخدا چنان دانم کہ بساطنش از ظاہرش بہتر است و در میان ما
کسی همانند وی نیست.»

ابوبکر گفت: «خدایت رحمت کند ای ابو عبداللہ آنچه را با تو گفتم با کس
مگوی»

گفت: «چنین کنم.»

آنگاہ ابوبکر با عثمان گفت: «اگر او را ندیدہ می گرفتم از تو نمی گذشتم، چہ
می دانم شاید او از خلافت درگذرد، خبر وی اینست کہ بہ کار شما نپردازد، چہ
خوش بود اگر من نیز نپرداختہ بودم و جزو درگذشتگان شما بودم. ای ابو عبداللہ

از آنچه دربارهٔ عمر و دربارهٔ تو گفتم چیزی با کس مگوی.»

ابوالسفر گوید: ابوبکر از آبریزگاه درآمد اسماء دختر عمیس وی را گرفته بود و دستان اسما خالکوبی بود ابوبکر گفت: «آیا کسی را که خلیفهٔ شما می‌کنم مورد رضای شما هست؟ بخدا دربارۀ این کار سخت دقت کردم و خلافت را به خویشاوند ندادم، عمر بن خطاب را خلیفهٔ شما کردم، بشنوید و اطاعت کنید» گفتند: «شنیدیم و اطاعت می‌کنیم»

قیس گوید: عمر بن خطاب را دیدم که نشسته بود و کسان با وی بودند و عمر شاخه‌ای به دست داشت و می‌گفت: «ای مردم گفتار خلیفهٔ پیمبر را بشنوید و اطاعت کنید که می‌گوید: در کار خیر شما سخت کوشیدم» گوید: شدید غلام ابوبکر نیز با عمر بود و مکتوبی را که دربارهٔ خلافت عمر نوشته شده بود همراه داشت.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ اقدی ابوبکر عثمان را در خلوت پیش خواند و گفت: «بنویس بسم الله الرحمن الرحیم، این پیمان ابوبکر بن ابی قحافه است برای مسلمانان اما بعد...»

گوید: آنگاه ابوبکر از هوش رفت و عثمان چنین نوشت: «اما بعد، من عمر ابن خطاب را خلیفهٔ شما کردم و در نیکخواهی شما کوشیدم.» آنگاه ابوبکر به خود آمد و گفت: «بخوان چه نوشتی» و چون عثمان بخواند ابوبکر تکبیر به زبان آورد و گفت: «بخدایم کردی اگر در حال بیهوشی جان بدهم اختلاف در مردم افتد؟» عثمان گفت: «آری»

گفت: «خدایت از جانب اسلام و مسلمانان پاداش نیک دهد.» در روایت یونس بن عبدالاعلی هست که عبدالرحمان بن عوف در مرض مرگ پیش ابوبکر رفت و او را غمگین دید و گفت: «شکر خدای که بهبود

یافتی. »

ابوبکر گفت: «چنین می‌پنداری؟»

گفت: «آری»

گفت: «من کار شما را به کسی سپردم که به نظرم از همه بهتر بود، هر کدامتان باد دربینی کردید و می‌خواستید خلافت را داشته باشید که اقبال دنیا را دیده‌اید، اما اقبال دنیا پس از این استوفتی که پرده‌های حریر و مخدده‌های دیبا داشته باشید و از خفتن بر پارچهٔ پشم آذری چنان ناراحت شوید که گویی بر خار خفته‌اید بخدا اگر یکی از شما را بیارند و بیگناه گردنش بزنند بهتر از آنست که در کار دنیا فرورود. فردا شما نخستین ضلالتگران مردمید و آنها را از راه درست به راست و چپ می‌برید که راه بر طریق یاب به راه درست می‌رود یا سوی خطر»

عبدالرحمان گوید: بدو گفتم: «خدایت رحمت کند آرام باش که بیماریت باز نگردد، مردم دربارهٔ تو دو گونه‌اند، یکی برای تو موافق است و یکی که مخالف است از توورفقت چنانکه می‌خواهی اطاعت می‌کند، تو پیوسته صالح و مصلح بوده‌ای و از آنچه شده تأسف نداری»

ابوبکر رضی الله عنه گفت: «آری از آنچه شده تأسف ندارم مگر سه کار که کرده‌ام و خوش بود که نکرده بودم و سه کار که نکردم و خوش بود که کرده بودم و سه چیز بود که ای کاش از پیمبر خداصلی الله علیه وسلم پرسیده بودم.

«آن سه کار که دوست دارم نکرده بودم: ای کاش خانهٔ فاطمه را اگر هم به قصد جنگ بسته بودند نگشوده بودم. ای کاش فجاج سلسی را زنده در آتش نسوزانیده بودم، یا کشته بودم یا آزاد کرده بودم. ای کاش سه روز سقیة بنی ساعده کار خلافت را به گردن یکی از دومرد، یعنی عمر و ابو عبیده انداخته بودم که یکیشان امیر شده بود و من وزیر شده بودم.

«اما آن سه کار که نکردم: ای کاش وقتی اشعث را که اسیر بود پیش من

آوردند گردنش را زده بودم که پندارم هر جاشری بیند به کمک آن شنابد، ای کاش وقتی خالد بن ولید را به جنگ مرتدان فرستادم در ذوالقصره مانده بودم که اگر مسلمانان ظفر نمی یافتند آماده جنگ و کمک بودم. ای کاش وقتی خالد بن ولید را به شام فرستادم عمر بن خطاب را نیز به عراق فرستاده بودم و هر دوست خویش را در راه خدا گشوده بودم.»

گوید: در اینجا دوست خود را دراز کرد و باز گفت: «ای کاش از پیمبر خدا پرسیده بودم خلافت از آن کیست که کس درباره آن اختلاف نکند. ای کاش از او صلی الله علیه وسلم پرسیده بودم آیا انصار نیز در این کار سهمی دارند؟ ای کاش درباره میراث خواهر زاده و عمه از او پرسیده بودم که درباره آن دلم آرام نیست.»

ابو جعفر گوید: ابوبکر از آن پیش که به کار مسلمانان اشتغال گیرد تجارت می کرد و منزل وی در سحر بود، پس از آن در مدینه منزل گرفت.

عایشه گوید: پدرم در سحر پیش همسرش حبیبه دختر خارجه بن زید بن ابی زهیر حارثی خزرجی منزل داشت و دواطاق ساخته بود که از شاخه خرما پوشیده بود و چیزی بر آن نیفزود تا به منزل خود در مدینه آمد. پس از آنکه با وی بیعت کردند ششماه در سحر بود و صبحگاهان پیاده به مدینه میامد گاهی نیز براسب خود سوار می شد و جامه ای سرخ گلی رنگ داشت که با گل سرخ رنگ شده بود و به مدینه می آمد و با مردم نماز می کرد و چون نماز عشا می کرد پیش کسان خود به سحر می رفت هر وقت حضور داشت با مردم نماز می کرد و وقتی برای نماز حضور نداشت عمر بن خطاب با مردم نماز می کرد.

گوید: و روز جمعه اول روز را در سحر به سرمی برد و سروریش خود را رنگ می کرد، آنگاه برای نماز جمعه می آمد و با مردم نماز می کرد.

گوید: «وی مزدی تجارت پیشه بود و هر روز صبحگاه به بازار می رفت و

دادوستد می کرد. گله گوسفندی داشت که شبانگاه سوی آن می شد و گاه می شد آنرا شخصاً به چرامی برد و گاهی نیز دیگران گله رامی چرانیدند و چنان بود که گوسفندان قوم را برای آنها می دوشید و چون به خلافت رسید یکی از دختران قوم گفت: «اکنون دیگر شیردهان خانه ما را نخواهد دوشید»

گوید: ابوبکر شنبه و گهت: «چرا، گوسفندان را برای شما می دوشم امیدوارم خلافت رفتار مرا دگرگون نکند» و همچنان گوسفندان قوم را می دوشید و گاه می شد به یکی از دختران قوم می گفت: «دختر! می خواهی که گوسفندان را بچرانم یا بدوشم؟» گاه می شد که می گفت: «بچران» و گاه می گفت: «بدوش» و هر چه می گفت او می کرد.

گوید: ششماه بدینگونه در سنح گذرانید پس از آن به مدینه آمد و آنجا مقر گرفت و در کار خویش نگریست و گفت: «بخدا یا تجارت کار مردم سامان نمی گیرد، باید با فراغت در کارهایشان نظر کرد.» و تجارت را رها کرد و روزبه روز از مال مسلمانان چندان که کار وی و عیالش به صلاح آید برمی داشت، خرج حج و عمره نیز می کرد. آنچه برای وی مقرر شده بود سالانه شش هزار درم بود و چون سرگش در رسید گفت: «آنچه را از مال مسلمانان پیش ما هست پس بدهید که از آن مال چیزی پیش من نماند. زمینی که در فلان و بهمان جاست در مقابل آنچه از مال مسلمانان برداشته ام به آنها تعلق دارد.» و زمین را به عمرداد با یک حیوان تخمی و یک غلام صیقل کار و قطیغه ای که پنج درم می ارزید. عمر گفت: «خلف خود را به زحمت انداخت.»

علی بن محمد گوید: ابوبکر گفت: «بنگرید از وقتی که به خلافت رسیده ام چقدر از بیت المال خرج کرده ام و از جانب من بپردازید» همه برداشت وی در ایام خلافت هشت هزار درم بود.

اسماء دختر عمیس گوید: طلحه بن عبیدالله پیش ابوبکر آمد و گفت: «عمر را

خلیفه مردم کردی! می بینی که با حضور تو مردم از دست او چه می کنند، وقتی کار مردم به دست او باشد چه خواهد کرد؟ به پیشگاه پروردگار می روی و در کار رعیت از تو پرسش خواهد کرد.»

گوید: ابو بکر خفته بود و گفت: «مرا بنشانید» و چون او را بنشانیدند به طلحه گفت: «مرا از خدا می ترسانی! وقتی به پیشگاه خدا روم و از من پرسیدی گویم بهترین کسان تو را خلیفه کسان تو کردم»

ابو جعفر گوید: از پیش گفتیم که ابو بکر چه وقت برای عمر به خلافت پیمان نهاد و چه وقت در گذشت و اینکه عمر بر او نماز کرد و همان شب مرگ پیش از آنکه صبح در آید به گور رفت.

گوید: صحابگان، نخستین کار عمر چنان بود که در روایت جامع بن شداد آمده که وقتی عمر به خلافت رسید به منبر رفت و گفت: «من سخنانی می گویم و آمین گوید»

اما در روایت ضرار بن حصین مری هست که نخستین سخنان عمر چنین بود که گفت: «مثال عربان چون شتر سرکش است که دنبال کشنده خسویش می رود کشنده بنگرد آنها را کجا می کشد، اما قسم به خدای کعبه که من به راهشان می برم»

صالح بن کیسان گوید: نخستین مکتوبی که عمر به هنگام خلافت نوشت و ابو عبیده را بر سپاه خالد سالاری داد چنین بود: «ترا به ترس خدا سفارش می کنم که اومی ماند و جز او هر چه هست فانی می شود. خدایی که ما را از ضلالت به هدایت آورد و از ظلمات به نور کشانید، عمل سپاه خالد بن ولید را به تسوادم، در کارشان به حق رفتار کن و مسلمانان را به امید غنیمت به هلاکت مینداز و پیش از آنکه کنجکاو کنی و عاقبت کار را بدانی آنها را به جایی نفرست وقتی گروهی را می فرستی بسیار فرست و مسلمانان را به خطر مینداز، خدا ترا دچار من کرد و مرا دچار تو کرد، از دنیا چشم بدار و دل از آن مشغول دار، مبادا مانند گذشتگان که

به هلاکت افتادند و محل سقوطشان را دیده‌ای به هلاکت افنی»

علی بن محمد گوید: شداد بن اوس بن ثابت انصاری و محمیه بن جزء و یرفا با خبر مرگ ابوبکر به شام آمدند اما خیر رانهان داشتند تا مسلمانان که در باقوصه با دشمن جنگ داشتند ظفر یافتند، و این به‌ماه رجب بود، آنگاه به ابو عبیده خبر دادند که ابوبکر در گذشته و سالاری جنگ شام را بدو داده و امیران دیگر را بدو پیوسته و خالد بن ولید را معزول کرده است.

ابن اسحاق گوید: وقتی مسلمانان از اجنادین فراغت یافتند سوی فحل رفتند که از سرزمین اردن بود و گروه‌های پراکنده سپاه روم آنجا فراهم آمده بودند و مسلمانان با سالاران خویش بودند و خالد بر مقدمه سپاه بود و چون رومیان در بیسان فرود آمدند نهرها را گشودند که زمین شورزار بود و گل شد.

«آنگاه رومیان مابین فحل و بیسان که میان فلسطین و اردن بود مقرر گرفتند و چون مسلمانان به بیسان رسیدند و از کار رومیان بیخبر بودند اسبان‌شان در گل فرو رفت و به زحمت افتادند، آنگاه خداوند نجاتشان داد و بیسان را ذات‌الردغه - یعنی گلزار - نامیدند، از پس رنج که مسلمانان آنجا دیده بودند.

«پس از آن مسلمانان در فحل با رومیان روبرو شدند و جنگ انداختند و رومیان هزیمت شدند و مسلمانان وارد فحل شدند و سپاهیان پراکنده روم سوی دمشق رفتند.

«جنگ فحل در ذی قعدة سال سیزدهم هجرت هفت ماه پس از آغاز خلافت عمر رخ داد، در این سال عبدالرحمان بن عوف سالار حج بود.

«پس از جنگ فحل مسلمانان سوی دمشق رفتند، خالد بر مقدمه سپاه بود. رومیان در دمشق به دور یک مرد رومی به نام باهان فراهم آمدند. و چنان بود که عمر، خالد بن ولید را از سالاری سپاه معزول کرده بود و ابو عبیده بن جراح را سالاری همه سپاه داده بود. مسلمانان و رومیان در اطراف دمشق تلافی کردند و جنگی سخت

کردند، آنگاه خداوند عزوجل رومیان را هزیمت کرد و مسلمانان بسیار کس از آنها بکشتند و رومیان وارد دمشق شدند و دروازه‌ها را بستند و مسلمانان شهر را در محاصره گرفتند تا گشوده شد و جزیه دادند .

«در این اثنا نامه‌ی عمر درباره‌ی سالاری ابو عبیده و عزل خالد بن ولید رسید به بود ، اما ابو عبیده شرم کرد و نامه را برای خالد نخواند تا دمشق گشوده شد و صلح به دست خالد انجام گرفت و نامه‌ی صلح به نام وی نوشته شد .

«و چون دمشق صلح کرد با هان سالار رومیان که با مسلمانان جنگیده بود به هرقل پیوست . فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت در ماه رجب بود .

«پس از صلح ابو عبیده امارت خویش را نمودار کرد و خالد را عزل کرد .
«و چنان بود که مسلمانان و رومیان در شهر عین فحل میان فلسطین واردن تلافی کرده بودند و جنگی سخت کرده بودند و پس از آن رومیان سوی دمشق رفته بودند .

اما در روایت ابو عثمان چنین آمده که مسلمانان در یرموک بودند و بارومیان به سختی در جنگ بودند که قاصد آمد و خبر مرگ ابوبکر و سالاری ابو عبیده را آورد خبر یرموک و خبر دمشق در این روایت جز آنست که در روایت ابن اسحاق آمده که ما قسمتی از آنرا یاد می‌کنیم .

گوید: «وقتی عمر رضی الله عنه از خالد بن سعید و ولید بن عقبه خشنود شد اجازه داد به مدینه بیایند زیرا به سبب فراری که کرده بودند ابوبکر از ورود مدینه منعشان کرده بود و سوی شام پس فرستاده بود و گفته بود: «باید تلاشی کنید و محنت بپزیرید به هر یک از امیران که می‌خواهید ملحق شوید .» آنها نیز به سپاه شام ملحق شدند و محنت بردند و تلاش کردند .

خبر دمشق به روایت دیگر

ابو عثمان گوید: وقتی خدا سپاه روم را در یرموک هزیمت کرد و مردم واقوصه پراکنده شدند و غنیمت تقسیم شد و خمس را پیش ابوبکر فرستادند و فرستادگان روانه شدند، ابو عبیده بشیر بن کعب حمیری را بر یرموک گماشت که از بازگشت دشمن غافلگیر نشود و راه وی را قطع نکنند و خود وی با سپاه به آهنگ صفر برون شد، می خواست فراریان را تعقیب کند و نمی دانست فراهم آمده اند یا پراکنده اند و خبر آمد که سوی فحلر فته اند.

و نیز خبر آمد که از حمص برای مردم دمشق کمک رسیده و ندانست که به سوی دمشق رود یا سوی فحلر که جزو اردن بود. در این باب برای عمر نامه نوشت و در انتظار جواب در صفر بماند. و چون عمر از فتح یرموک خبر یافت سالاران را به همان ترتیب که ابوبکر گماشته بود به جا گذاشت، مگر عمرو بن عاص و خالد بن ولید که خالد را به ابو عبیده پیوست و به عمرو دستور داد به دیگران کمک کند تا جنگ به فلسطین افتد و عهده دار جنگ آنجا شود.

اما در روایت ابن اسحاق درباره کار خالد و معزول شدن وی به وسیله عمر چنین آمده که عمر به سبب سخنی که خالد گفته بود از او خشمگین بود و به دسمه روزگار ابوبکر به سبب قتل مالک بن نویره و هم به سبب رفتار خالد در کار جنگ با وی سرگران بود، و چون به خلافت رسید نخستین سخنی که گفت درباره عزل خالد بود، گفت: «هرگز از طرف من عهده دار کاری نشود» و به ابو عبیده نوشت که اگر خالد گفته خود را تکذیب کرد سالار سپاه باشد و اگر تکذیب نکرد سالاری از تو باشد و عمامه از سرش بردار و نصف مال وی را بگیر.

و چون ابو عبیده این سخن را با خالد بگفت، خالد گفت: «مهلت بده تا بسا

خواهرم مشورت کنم و ابو عبیده با مهلت موافقت کرد. خالد پیش خواهر خود فاطمه دختر ولید رفت که زن حارث بن هشام بود و ما وقع را با وی در میان نهاد.

فاطمه گفت: «بخدا هرگز عمر با تو دوست نمی‌شود، می‌خواهد گفته خود را تکذیب کنی آنگاه ترا بردارد»

خالد سرخواهر خویش را بوسید و گفت: «بخدا سخن راست گفتی» و در کار خویش مصر شد و از تکذیب گفته خود دریغ کرد.

آنگاه بلال غلام ابوبکر پیش ابو عبیده آمد و گفت: «در باره خالد چه دستور داری؟»

گفت: «دستور دارم عمامه‌اش را بردارم و نصف مالش را بگیرم» و يك نيمه مال او را بگیرف تا پاپوش وی بماند، ابو عبیده گفت: «این لنگه پاپوش جز با آن یکی به کار نیاید.»

خالد گفت: «آری ولی من کسی نیستم که نافرمانی امیر مؤمنان کنم هر چه می‌خواهی بکن.» ابو عبیده يك لنگه پاپوش وی را بگیرف و يك لنگه بدو داد آنگاه خالد که معزول شده بود در مدینه پیش عمر آمد.

گوید: هروقت عمر به خالد می‌گذشت می‌گفت: «ای خالد مال خدا را از زیر نشیمنت در آر»

خالد می‌گفت: «بخدا مالی نزد من نیست.»
و چون عمر این سخن بسیار گفت، خالد بدو گفت: «ای امیر مؤمنان بخدا آنچه در حکومت شما به دست آورده‌ام چهل هزار درم قیمت ندارد.»

عمر گفت: «همه را از توبه چهل هزار درم گرفتیم»

خالد گفت: «از آن تو باشد»

گفت: «گرفتم»

گوید: خالد جز سلاح و بنده مالی نداشت و چون به حساب آمد قیمت آن هشتاد هزار درهم بود، عمر چهل هزار بدوداد و مال وی را بگرفت. به عمر گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود اگر مال خالد را بدویاز پس دهی؟» گفت: «من برای مسلمانان معامله کرده‌ام، بخدا هرگز مال او را پس نمی‌دهم.» عمرو قتی چنین کرد، پنداشت که از خالد انتقام گرفته است.

ابوعثمان گوید: وقتی نامه ابو عبیده پیش عمر آمد که پرسیده بود از کجا آغاز کند؟ عمر به جواب نوشت: اما بعد، از دمشق آغاز کنید و آنجا روید که قلعه شام و خانه مملکت شامیان است. سپاهی بفرستید که مقابل مردم فحل و فلسطین و حمص باشند، اگر خدافحل را پیش از دمشق گشود چه بهتر و اگر فتح آن به تأخیر افتاد و دمشق گشوده شد یکی برای حفظ دمشق آنجا بماند و نو و امیران دیگر به فحل حمله برید و اگر خدا آنها بگشود تو و خالد سوی حمص روید و شرحبیل و عمرو را با اردن و فلسطین و اگذار و سالار هر ولایت و سپاه، سالاری همه سپاه دارد تا از ولایت او برون شوند.

آنگاه ابو عبیده ده تن از سرداران قوم، ابو الاعور سلمی، و عبد عمرو بن یزید ابن عامر جرشمی، و عامر بن حنمه، و عمرو بن کلیب یحصی، و عماره بن صعق بن کعب، و صیفی بن علبه بن شامل، و عمرو بن حبیب بن عمرو، و ولیده بن عامر بن خثعمه، و بشر بن عصمه، و عماره بن مخش را بفرستاد که با هر یکیشان پنج سردار دیگر بود.

و چنان بود که سران از یاران پیمبر بودند مگر آنکه میان آنها کسی که تحمل این کار تواند کرد نباشد. همگان از صفر روان شدند و نزدیک فحل فرود آمدند و چون رومیان بدانستند که سپاه مسلمانان قصد آنها دارد، آب به اطراف فحل انداختند و زمین گل شد و مسلمانان به زحمت افتادند و مردم فحل که هشتاد هزار سوار بودند از حمله آنها در امان ماندند. مردم فحل نخستین کسانی بودند که در شام حصار می شدند، پس از آن دمشقیان بودند.

ابوعبیده ذوالکلاع را فرستاد که میان دمشق و حمص کمک مسلمانان باشد و علقمه بن حکیم و مسروق را نیز فرستاد که میان دمشق و فلسطین باشند و سالار سپاه آنجا یزید بود که پیامد و ابوعبیده نیز از مرج آمد و خالد بن ولید نیز پیامد و سپاه عمرو و ابوعبیده از دوسوی سپاه وی بود، عیاض سالار سواران بود و شرحبیل سالار پیادگان بود و همه سوی دمشق آمدند که سالار آن نسطاس بن نسطوس بود و شهر را به محاصره گرفتند و اطراف آن فرود آمدند که ابوعبیده به یک سوی بود و عمرو به یک سوی بود و یزید به یک سوی بود .

در این هنگام هرقل در حمص بود و شهر حمص میان وی و مسلمانان فاصله بود و قریب هفتاد روز دمشق را به سختی محاصره کردند که حمله سپاه و تیراندازی و منجنیق به کار بود، دمشقیان در شهر انتظار کمک داشتند و هرقل نزدیک آنها بود و از او کمک خواسته بودند. ذوالکلاع در یک منزلی میان دمشق و سپاه مسلمانان و حمص بود و چنان می نمود که آهنگ حمص دارد. سواران هرقل به کمک مردم دمشق آمدند و سپاه ذوالکلاع بر آن تاخت و مانع وصول به دمشق شد که باز گشتند و مقابل وی اردو زدند و دمشق همچنان بود و چون دمشقیان دیدند که کمک نمی رسد سستی گرفتند و غمین شدند و مسلمانان به تسلیم آنها امیدوار شدند .

دمشقیان پنداشته بودند که این نیز چون حمله های دیگر است که چون سرما بیاید دشمن برود اما زمستان رسید و عربان به جای بودند به این سبب امیدشان برید و از حصار بیرون شدن پشیمان شدند .

در این هنگام بطریق که سالار مردم دمشق بود پسری آورد و ولیمه ای ساخت و قوم بخوردند و بنوشیدند و از جاهای خویش غافل ماندند و از مسلمانان کسی این را ندانست مگر خالد که غافل نبود و نکته ای از کار دشمن از او پنهان نمی ماند خیر گیرانش به کار بودند و او متوجه اطراف خویش بود و ملناها به صورت نزدبانهها آماده کرده بود با کمندها .

و چون شب آنروز در رسید با گروهی از سپاه خود روان شد و او وقعقاع این عمرو و مذکور بن عدی و کسانی امثال آنها پیشگروه بودند و گفتند وقتی از بالای حصار صدای تکبیر ما را شنیدند بالا بیایید و سوی در شوید، و چون خالد و یاران پیشقدم به در رسیدند ریسمانها را به بالا انداختند و مشکهارا که بوسیله آن از خندق گذشته بودند به پشت داشتند و چون دو کمند بردیوار محکم شد قعقاع و مذکور از آن بالا رفتند و دیگر طنابها و کمندها را بردیوار محکم کردند جایی که بدان حمله کرده بودند استوارترین جای حصار بود و بیشتر از همه جا آب داشت و ورود بدان مشکل تر از همه بود. کسان پیایی آمدند و از همراهان خالد کس نماند جز اینکه بالا رفت با نزدیک در رسید.

و چون بالای حصار قرار گرفتند، همه پایین رفتند و خالد نیز با آنها پایین رفت و کسان نهاد که آنجا را برای دیگر بالاروندگان حفظ کنند و گفت تکبیر گویند و آنها که بالای حصار بودند بانگ تکبیر برداشتند و مسلمانان سوی در رفتند و بسیار کسان در طنابها آویختند و خالد به نخستین مدافعان رسید و آنها را از پادر آورد و سوی در رفت و دروازه بانان را بکشت و شور در مردم شهر افتاد و کسان بخروشیدند و جاهای خویش را بگرفتند و نمی دانستند چه شده و خالد و همراهان وی کلونهای در را با شمشیر بیریدند و برای مسلمانان بگشودند که در آمدند و به دشمن حمله بردند چنانکه همه مدافعان دروازه خالد از پای در آمدند.

و چون خالد بر مجاوران خود حمله برد و بر آنها چیره شد آنها که جان برده بودند سوی مردم درهای دیگر رفتند، و بچنان شده بود که مسلمانان آنها را دعوت می کرده بودند که صلح باشد و اموال را تقسیم کنند که پذیرفته بودند و ناگهان از در صلح آمدند و مسلمانان پذیرفتند که درها را باز کردند و گفتند: «بیایید و ما را از مردم این در حفظ کنید.»

و مهاجمان هر در به صلح با مردم مجاور آن در آمدند و خالد از در خویش به

جنگ در آمد و خالد و سران دیگر میان شهر به هم رسیدند. اینان به کشتار و غارت و آنان به صلح و سکون، ناحیه خالد را نیز مشمول صلح کردند و همه جا صلح شد.

صلح دمشق بر تقسیم دینار و مال بود و یک دینار سرانه و اموال غارتی را تقسیم کردند و یاران خالد چون یاران سران دیگر بودند، بر هر جریب از دینار دمشق یک پیمان از محصول مقرر شد و اموال شاهان و تابعانشان غنیمت شد و بر ذوالکلاع و ابوالاعور و بشبر و یارانشان تقسیم شد و خبیر خویش را برای عمر فرستادند.

آنگاه نامه عمر به ابو عبیده رسید که سپاه عراق را به عراق بازگردان و بگوبا شتاب پیش سعد بن مالک روند و هاشم بن عتبّه را سالار سپاه عراق کرد که قفّاع بن عمرو بر مقدمه آن بود و عمرو بن مالک و ربیع بن عامر بر دو پهلوی سپاه بودند که پس از خاتمه کار دمشق سوی سعد روان شدند، هاشم با سپاه عراق راه عراق گرفت و سران دیگر سوی فحل رفتند.

یاران هاشم ده هزار کس بودند و جای کشتگان از کسان دیگر پر شده بود که قبس و اشتر از آن جمله بودند.

از جمله سران قوم علقمه و مسروق سوی ایلیا رفتند و بر راه آن مقرر گشتند و گروهی از سران یمن در دمشق با یزید بن ابی سفیان بماندند که عمرو بن شمر بن غزیه و سهم بن مسافر بن هزیمه و مشافع بن عبدالله بن شافع از آن جمله بودند.

یزید بن ابوسفیان پس از فتح دمشق دحیه بن خلیفه کلّبی را با سپاهی سوی تدمر فرستاد و ابو الزهرای قشیری را سوی بنبه و حوران فرستاد که آنجا نیز به ترتیب دمشق صلح کردند و امور ناحیه فتح شده را به عهده گرفتند.

محمد بن اسحاق گوید: فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت در ماه رجب بود.

وهم او گوید که جنگ فحل پیش از دمشق بود و سپاهیان متفرق فحل سوی دمشق رفتند و مسلمانان به تعقیب آنها سوی دمشق شدند. به پندار وی جنگ فحل به سال سیزدهم هجرت و ماه ذی قعدة بود.

واقعی نیز چون ابن اسحاق فتح دمشق را به سال چهاردهم می داند. به پندار وی محاصره شهر دراز شد و هم به پندار وی جنگ یرموک به سال پانزدهم هجرت بود و در این سال در ماه شعبان، هرقل پس از جنگ یرموک از اطاکیه سوی قسطنطنیه رفت و پس از یرموک در شام جنگی نبود.

ابو جعفر گوید: پیش از این، از روی رواینها گفته ایم که جنگ یرموک به سال سیزدهم هجرت بود و خیر مرگ ابو بکر در آخر همان روز که رومیان هزیمت شدند به مسلمانان رسید. دستور داده بود که پس از فراغت از یرموک سوی دمشق روند. طبق این رواینها جنگ فحل پس از فتح دمشق بود و پس از آن نیز و پیش از آنکه هرقل سوی قسطنطنیه رود میان مسلمانان و رومیان جنگها بود که ان شاء الله در موقع خود یاد می کنیم.

در همین سال یعنی سال سیزدهم هجرت عمر بن خطاب، ابو عبید بن مسعود ثقفی را سوی عراق فرستاد که به گفته واقعی در همین سال به شهادت رسید. و لسی ابن اسحاق گوید: جنگ پل که ابو عبید بن مسعود ثقفی در اثنای آن کشته شد به سال چهاردهم هجرت بود.

سخن از واقعه فحل
به روایت دیگر:

ابو جعفر گوید: اکنون حکایت فحل را بگوئیم که ضمن فتوح سپاهیان شام درباره آن اختلاف هست و این اختلاف شگفت آور است که حوادث به هم نزدیک بوده است.

گفته ابن اسحاق را در این باب آوردیم ، اما روایت ابو عثمان یزید بن اسید غسانی و ابو حارثه عتبی چنین است که گویند: پس از فتح دمشق ، مسلمانان یزید بن ابوسفیان را با سپاهش در دمشق وا گذاشتند و سوی فحل رفتند و سالار قوم شرحبیل ابن حسنه بود که خالد را بر مقدمه گذاشت ، ابو عبیده و عمرو پهلو داران سپاه بودند ، ضرار بن ازور سالار سواران بود و عیاض سالار پیادگان بود ، مسلمانان می خواستند با هر قل تلافی کنند و سپاه هشتاد هزاری دشمن را پشت سر گذارند ، می دانستند که سپاه مقیم نزدیک فحل نیروی عمده روم است که از آن امیدها دارند و پس از آنها شام آرام می شود و چون پیش ابو الاعور رسیدند وی را سوی طبریه فرستادند که به محاصره آنجا پرداخت و در فحل که جزو اردن بود مفرگرفتند . و چنان بود که وقتی ابو الاعور در فحل منزل گرفته بود مردم آنجا محل خود را ترك کرده بسودند و سوی بیسان رفته بودند .

شرحبیل با سپاه خویش در فحل فرود آمد ، رومیان در بیسان بودند و پیمان آنها و مسلمانان آنها و گلهای بود ، خبر را برای عمر نوشتند و دل با اقامت داشتند و نمی خواستند از فحل بروند تا جواب نامه از پیش عمر بیاید . در آنجا که بودند بر ضد دشمن کاری نمی توانستند کرد که گل در میانه حایل بود و عربان این غزا را فحل ، و گلزار ، و بیسان نام دادند .

و چنان بود که مسلمانان از روستاهای اردن بیشتر از مشرکان چیزی می گرفتند ، آذوقه پیاپی می رسید و علف بسیار بود و رومیان در آنجا طمع کردند و سالارشان سفلار بن محراق بود و امید داشتند مسلمانان را غافلگیر کند و آهنگ آنها کردند .

اما مسلمانان محتاط بودند و شرحبیل شب و روز با آرایش جنگ بود و چون رومیان ناگهان حمله آوردند مسلمانان به مقابله شتافتند و اما نشان ندادند و رومیان در فحل يك شب و يك روز تمام چنان به سختی جنگیدند که هرگز مانند آن ننگینده بودند . و چون روز دوم و به شب رسید و تاریکی آمد به حیرت افتادند و هر زیمت شدند

و نمی‌دانستند چه باید کرد که سالارشان سقلار پسر محراق و جانشین وی نستورس هردو کشته شده بودند و مسلمانان فیروزی کامل یافتند و به تعاقب دشمن رفتند و بنداشتند که قصد و هدفی دارند. معلوم شد حیرت زده‌اند و نمی‌دانند چه کنند و در حال هزیمت و حیرت سوی گلزار راندند و در گل فرورفته بودند که نخستین مهاجمان مسلمان به آنها رسیدند که از دفاع و امانده بودند و به آنها پرداختند و با نیزه‌ها بزدند.

هزیمت در فحل رخ داد اما کشتار در گلها بود و هشتاد هزار کس از پای در آمدند و جزئی معدود از آنها جان به در برد، خدا برای مسلمانان کار می‌ساخته بود و آنها خوش نداشتند، شکستن بندنهرها را خوش نداشتند اما گل کمک آنها بر ضد دشمن شد و لطف خدا بود تا فیروزی و اقبالشان را بپذیراید.

و چون غنایم جنگ را تقسیم کردند، ابو عبیده و خالد از فحل سوی حمص رفتند و سمیر بن کعب را با خویش بردند، ذوالکلاع و همراهان او را نیز همراه داشتند و شرحبیل و همراهان وی را به جای نهادند.

سخن از

بisan

چون شرحبیل از جنگ فحل فراغت یافت، با عمرو و سپاه سوی بisan رفت و آنجا منزل گرفت، ابو الاعدود و سران سپاه وی در کار محاصره طبریه بودند. مردم اردن از سقوط دمشق و سرگذشت سقلار و رومیان در فحل و در گلزار آمدن شرحبیل و عمرو بن عاص به همراهی حارث بن هشام و سهیل بن عمرو به آهنگ بisan، خیر یافتند و همه جا حصار می‌شدند و شرحبیل با سپاه سوی بisan راند و چند روز آنجا را محاصره کرد. پس از آن مردم بisan برون شدند و مسلمانان با آنها روبه‌رو شدند و همه کسانی که بیرون آمده بودند از پای در آمدند و باقیمانده به صلح آمدند که پذیرفته

شد و صلحی همانند صلح دمشق در میانه رفت.

طبریه

و چون خبر به مردم طبریه رسید با ابوالاعور به صلح آمدند که آنها را پیش شرحبیل برساند و او چنان کرد و با آنها نیز چون مردم بیسان صلحی مانند صلح دمشق شد که منزلهای شهر و اطراف را با مسلمانان تقسیم کنند و یک نیمی را به آنها واگذارند و در نیمه دیگر به مانند هر سر، یک دینار سالانه بدهد و هر جریمه زمین یک انبان گندم یا جو، هر کدام به دست آید بدهند و ترتیبات دیگر که در باره آن صلح شد و سران و سپاهیان در آنجا فرود آمدند و صلح اردن انجام گرفت و مسلمانان در شهرها و دهکده های اردن پراکنده شدند و خیر فتح را برای عمر نوشتند.

سخن از خیر مثنی بن حارثه و ابو عبید بن مسعود

ز یاد بن سرجس احمری گوید: نخستین کاری که عمر رضی الله عنه کرد این بود که پیش از نماز صبح همان شب که ابو بکر مرده بود کسان را دعوت کرد که با مثنی بن حارثه شیبانی سوی دبار پارسیان روند. صبحگاهان با مردم بیعت کرد و باز کسان را به رفتن سوی پارسیان دعوت کرد و کسان پیاپی برای بیعت می آمدند، سه روزه کار بیعت به سر رسید و هر روز کسان را برای رفتن دعوت می کرد اما هیچکس داوطلب دبار پارسیان نمی شد که جبهه پارسیان ناخوشایند و سخت بود که قدرت و شوکت و نیروی آنها بسیار بود و بر امتها تسلط یافته بودند.

گوید: و چون روز چهارم شد باز عمر کسان را به رفتن عراق دعوت کرد و نخستین داوطلب ابو عبید بن مسعود بود پس او و سعد بن عبیدان نصاری هم پیمان فزاره بود که در جنگ پل گریخته بود و هر جبهه را که بدو عرضه می کردند از رفتن دریغ می کرد بجز

عراق و می گفت: «خدا عزوجل آنجا فراری نصیب من کرد شاید در آنجا جمله ای نصیب من کند.» آنگاه کسان پیایی آمدند.

قاسم بن محمد گوید: هثی بن حارثه سخن کرد و گفت: «ای مردم این جبهه را سخت بدانید که ماروستای پارسبان را گرفته ایم و بر بهترین نیمه سواد تسلط یافته ایم و به آنها دست اندازی کرده ایم و کسان پیش از ما با آنها جرئت کرده اند و ان شاء الله کار دنباله دارد.»

آنگاه عمر رضی الله عنه به سخن ایستاد و گفت: «حجاز جای ماندن شما نیست مگر آنکه آذوقه جای دیگر بجوید که مردم حجاز جز به این وسیله نیرو نگیرند، روندگان مهاجر که به وعده خدا می رفتند کجا شدند؟ در زمین روان شوید که خدایتان در قرآن وعده داده که آنرا به شما می دهد و فرموده که اسلام را بر همه دینها چیره می کند، خدا دین خویش را غلبه می دهد و بار خود را نیرو می دهد و میراث امتها را به اهل آن می سپارد. بندگان صالح خدا کجا بند؟»

گوید: نخستین داوطلب ابو عبید بن مسعود بود، پس از آن سعد بن عبید و سلیط ابن قیس داوطلب شدند و چون گروه برای حرکت آماده شد به عمر گفتند: «یکی از مسلمانان فدیمی، از مهاجر با انصار را سالار قوم کن.»

عمر گفت: «بخدا هرگز چنین نکنم که خدا شما را به سبقت و شتاب سوی دشمن رفعت داد وقتی که ترسویی کردید و جنگ را خوش نداشتید، سزاوار ریاست آنست که زودتر آماده رفتن شده و دعوت حرکت را پذیرفته، بخدا جز داوطلبان نخستین را سالاری نمی دهم.»

آنگاه عمر ابو عبید و سلیط و سعد را پیش خواند و گفت: «شما دو تن اگر پیش از ابو عبید داوطلب شده بودید سالاری به شما می دادم و به حکم سبقت سالاری می یافتید» و ابو عبید را سالار سپاه کرد و به او گفت: «به یاران پیامبر صلی الله علیه و سلم گوش فرادار و آنها را در کار شرکت بده و در کارها شتاب بسیار مکن تا زبر و روی

آن را معلوم کنی که جنگ است و در جنگ جز مرد محتاط که فرصت و تأمل نیک شناسد به کار نیاید.»

یکی از انصار یان گوید: عمر رضی الله عنه به ابو عبید گفت: «مانع سالاری سلیط آن بود که در جنگ عجول است و عجله در کار جنگ مایه خطر است مگر با وقت همراه باشد. بخدا اگر عجول نبود سالاری به او داده بودم ولی جنگ را مرد محتاط باید.»

شعبی گوید: مثنی بن حارثه به سال سیزدهم پیش ابوبکر آمده بود و عمر گروهی را باوی فرستاد، سه روز کسان را دعوت می کرد و هیچکس داوطلب نشد، شقیب ابو عبید و پس از او سعد بن عبید داوطلب شدند و ابو عبید وقتی داوطلب می شد گفت: «سالاری از من است.» سعد نیز گفت: «سالاری از من است.» به سبب کاری که از پیش کرده بود سلیط نیز چنین گفت.

گوید: آنگاه به عمر گفتند: «یکی از اصحاب پیامبر را سالار قوم کن.»

عمر گفت: «فضیلت اصحاب از آن بود که با شتاب سوی دشمن می رفتند و، جای نیامدگان را می گرفتند اگر قومی مانند نیامدگان باشند و به جای مانند آنها که سبکرو و سنگین بار آمده اند حق سالاریشان بیشتر است. بخدا سالاری به کسی می دهم که زودتر از همه داوطلب شده است.» و ابو عبید را سالاری داد و درباره سپاه به اوسفارش کرد.

سالم گوید: نخستین گروهی که عمر فرستاد، گروه ابی عبید بود پس از آن یعلی ابن امیه را سوی یمن فرستاد و گفت مردم نجران را بیرون کند به سبب وصیتی که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم در مرض مرگ در این باب کرده بود و هم به سبب وصیت ابوبکر رضی الله عنه که در بیماری آخر گفته بود: «پیش آنها فرست و از دینشان نگردانشان، و هر که می خواهد بر دین خویش باشد برود، مسلمان بماند، زمین کسانی را که می روند مساحت کن و در اقامت دباره ای دیگر آزادشان گذار و به آنها بگو که بفرمان

به خدا و پیمبر وی بیرونشان می کنیم که گفته است: «در جزیره العرب دو دین نماند.» و هر که را بر دین خویش بماند بیرون کنند و زمینی همانند زمینشان به آنها می دهیم که حقتان بر ما مسلم است و باید به حکم خدا به پیمان آنها وفا کنیم و این به عوض زمین آنهاست که در روستا برای همسایگانشان مانده است.

خبر فمارق

شعبی گوید: ابو عبید همراه سعد بن عبید و سلیط بن قیس عدوی و منی بن حارثه شیبانی حرکت کرد.

ابی روق گوید: پوران دختر کسری در اختلافات مردم مداین داوری می کرد تا به صلح آیند و چون فرخزاد پسر بندوان کشته شد و رستم بیامد و آزر میدخت را کشت وی همچنان داوری داشت تا وقتی بزدگرد را بیاوردند و هنگام آمدن ابو عبید پوران داوری داشت و کار جنگ با رستم بود.

گوید: و چنان بود که پوران برای پیمبر هدیه فرستاده بود و او صلی الله علیه و سلم پذیرفت. پوران مخالف شبری بود، سپس پیرو وی شد و اتفاق کردند که شبری سر باشد و او را داور کرد.

طلحه گوید: وقتی سیاوخش، فرخزاد پسر بندوان را کشت و آزر میدخت به شاهی رسید پارسیان اختلاف کردند و در همه مدت غیبت منی از کار مسلمانان به خود مشغول بودند تا وقتی که وی از مدینه باز آمد و پوران این خبر را برای رستم فرستاد و تأکید کرد که با شتاب بیاید که رستم بر مرز خراسان بود و با سپاه بیامد و نزدیک مداین مقرر گرفت و هر کجا به سپاه آزر میدخت سر خورد آنرا بشکست. در مداین نیز جنگ شد و سیاوخش هزیمت شد و حصار شد، آزر میدخت نیز محاصره شد، و چون مداین را بگشود سیاوخش را کشت و چشم آزر میدخت را کور کرد و پوران را به پادشاهی برداشت، و پوران از او خواست که به کار پارسیان قیام کند و از

ضعف و ادبار امور شکایت کرد و گفت که دهسال پادشاهی به او می‌دهد پس از آن پادشاهی به خاندان کسری بازگردد، اگر از جوانان قوم کسی را یافتند بدو دهند و گرنه با زنان باشد.

اما رستم گفت: «من فرمانبرم و عوض و پاداش نمی‌جویم، اگر مرا حرمت نهاده‌اید و کاری بر ایم کرده‌اید همه کار به دست شماست، من تبر شما هستم و مطیع شما هستم»

پوران گفت: «فردا صبحگاهان پیش من آی»

و چون صبحگاه روز بعد رستم بیامد پوران مرزبانان پارسی را پیش خواند و مکتوبی برای رستم نوشت که کار جنگ پارسیان با تو است و جز خدای عزوجل کس فرادست تو نیست و این کار به رضایت ماست و باید کسان به حکم تو تسلیم باشند و مادام که از سرزمین آنها دفاع می‌کنی و برای جلوگیری از تفرقه قوم می‌کوشی حکم تو بر آنها روان است.

آنگاه تاج بدوداد و به پارسیان گفت مطیع وی باشند و از پس آمدن ابو عبید قلمرو پارسیان مطیع رستم بود.

گوید: چنان بود که نخستین کار عمر رضی الله عنه از پس مرگ ابوبکر این بود که ندای نماز جماعت داد و آنها را برای حرکت دعوت کرد اما هیچکس اجابت نکرد و متفرق شدند و تا روز چهارم همچنان به دعوت قوم پرداخت، ابو عبید به روز چهارم پذیرفت و نخستین کس بود. آنگاه مردم از پس یکدیگر آمدند و عمر از مردم مدینه و اطراف هزار کس برگزید و ابو عبید را سالار جمع کرد.

گوید: به عمر گفتند: «یکی از یاران پیمبر را سالار جمع کن»

اما عمر گفت: «خدا نکند، ای یاران پیمبر، شما را دعوت می‌کنم و سستی می‌کنید و دیگران می‌پذیرند. آنگاه شما را بر آنها سالاری دهم! فضیلت شما به سبقت و شتاب در کار جنگ بود، وقتی سستی کردید دیگران از شما برترند، نخستین

داوطلب را سالار شما می‌کنم» مثنی را به شتاب واداشت و گفت: «زودتر حرکت کن تا یارانت بیابند.»

گوید: نخستین کاری که عمر در خلافت خویش هماهنگ با بیعت کرد، راهی کردن ابوعبید بود. آنگاه مردم نجران را برون کرد، سپس مرتد شدگان را دعوت کرد که با شتاب از هرسوبامدند و آنها را سوی شام و عراق فرستاد و به مردم یرموک نوشت که ابوعبیده بن جراح سالار شماست و بدو نوشت که سالاری سپاه بسا تو است و اگر خدا عزوجل ترا ظفر داد مردم عراق را یا هر کس از کمکیان که سوی شما آمده‌اند و بخواهند آنجا روند سوی عراق فرست.

گوید: نخستین فتح ایام عمر در یرموک بود که بیست روز پس از درگذشت ابوبکر رخ داد. از جمله کمکیان که در ایام عمر به یرموک آمد قیس بن هبیره بود که با مردم عراق بازگشت، اما از آنها نبود و همینکه عمر مرتد شدگان را اجازه غزا داد به غزا آمد.

گوید: و چنان بود که پارسیان با مردن شهربراز از کار مسلمانان به اختلافات خویش مشغول بودند و شاه‌زنان را به شاهی برداشتند تا وقتی که بر پادشاهی شاپور پسر شهربراز پسر اردشیر پسر شهریار اتفاق کردند و آزد میدخت بر ضدوی بشورید و او را با فرخزاد بکشت و پادشاه شد. در این وقت رستم پسر فرخزاد بر مرز خراسان بود و پوران بدو خبر داد.

گوید: مثنی باده کس از مدینه سوی حیره آمد و ابوعبید یکماه بعد بدو پیوست. مثنی پانزده روز در حیره بماند. رستم به دهقانان سواد نامه نوشت که بر مسلمانان بشورند و در هر روستا مردی را نهاد که مردم آنجا را بشوراند. جاپان را سوی بهقباد پابین فرستاد و نرسی را به کسکر فرستاد و روزی را برای این کار معین کرد و سپاهی برای جنگ مثنی فرستاد. مثنی خسیب یافت و اردوگاههای اطراف را فراهم آورد و محتاط شد و جاپان شتاب کرد و شورش آغاز کرد و در نمارق فرود آمد و

کسان پیاپی بیامدند ، نرسی نیز بیامد و در زندورد مفر گرفت و مردم روستاها از بالا تا پایین فرات بشوریدند .

آنگاه مثنی با جماعتی برون شد تا درخفان مفر گیرد و از پشت آسیبی به او نرسد و همچنان بود تا ابو عبید پیش وی آمد . ابو عبید سالار قوم بود و یک روز در خفان بماند تا همراهانش بیایند و بسیار کس از شورشیان بر جاپان فراهم آمده بودند.

آنگاه ابو عبید از پس آسودن مردم و مرکبان، حرکت کرد و مثنی را بر سواران گماشت، پهلوی راست را به والقرین جیدار داد، پهلوی چپ را به عمرو بن هیثم بن صلت بن حبیب سلمی سپرد. پهلو داران گروه جاپان جشنس ماه و مردان شاه بودند سپاه مسلمانان در نمارق فرود آمد و جنگی سخت کردند که خدا پاریان راهزیمت کرد و جاپان اسیر شد، مطربن فضة تمیمی او را اسیر کرد ، مردانشاه نیز اسیر شد ، اکتل بن شماخ عکلی او را اسیر کرد.

اکتل گردن مردانشاه را زد. اما مطربن فضه از جاپان فریب خورد و چیزی گرفت و او را رها کرد و مسلمانان وی را بگرفتند و پیش ابو عبید آوردند و گفتند . «این شاه است و باید او را کشت»

اما ابو عبید گفت: « در مورد کشتن او از خدا بیم دارم که یکی از مسلمانان امانش داده است و مسلمانان در کار دوستی و همدلی چون یک پیکرند و هر چه را یکی تعهد کند تعهد همگان است»

گفتند: «این شاه است»

گفت: «و گرچه شاه باشد» و او را رها کرد .

ابو عمران حفص گویده پاریان ده سال کار جنگ را به رستم سپردند و او را به شاهی برداشتند. رستم منجم بود و علم نجوم نیک می دانست و یکی به او گفت : «تو که واقع حال را می دانی چرا این کار را پذیرفتی؟»

گفت: «از روی طمع و علاقه به ریاست.»

آنگاه رستم به مردم سواد نامه نوشت و سران را پیش آنها فرستاد که بر مسلمانان بشوریدند. با قوم گفته بود نخستین کسی که بشورد سالار شماست. جاپان در ناحیه فرات بادقلی بشورید و کسان از پس وی سر به شورش برداشتند. مسلمانان در حیره پیش منی رفتند و اودرخشان فرود آمد و آنجا مقاومت کرد تا ابو عبید پیامد که بر منی و دیگران سالاری داشت. جاپان در نمارق فرود آمد و ابو عبید از خفان سوی وی رفت و در نمارق تلافی شد که خدا پارسیان را هزیمت کرد و مسلمانان چندان که خواستند از آنها بکشند. مطربن فضا که نسب از مادر خویش داشت با ابی یکی را دیدند که زیور داشت و بدو حمله بردند و به اسارت گرفتند و دیدند که پیری فرتوت است و ابی او را نخواست. مطربه فدیه وی دل بسته بود و توافق کردند که ابی جامه او را بگیرد و فدیه از آن مطرب باشد و چون مطرب با وی تنها شد گفت: «شما عربان به پیمان وفا می کنید، می خواهی مرا امان دهی و دو غلام فوسال چابک که چین و چنان باشند به تودهم؟»

مطرب گفت: «آری»

گفت: «مرا پیش شاهتان برتا این کار در حضور وی انجام گیرد» مطرب چنان کرد و او را پیش ابو عبید برد و او را امان داد و ابو عبید امان نوی را تأیید کرد، آنگاه ابی و تنی چند از مردم ربیع بهر خاستند ابی گفت: «من او را اسیر کردم و آنوقت امان نداشت.»

مردم ربیع که او را شناخته بودند گفتند: «این جاپان شاه است و این جماعت را او به جنگ ما آورد.»

ابو عبید گفت: «ای مردم ربیع می خواهید چه کنم رفیق شما امانش داده چگونه او را بکشم! معاذ الله از این کار»

آنگاه ابو عبید غنیمت ها را تقسیم کرد، عطر بسیار در آن میان بود، بخشش